

اشعار عطار در جلسه سوم

موانع سلوک معنوی از نگاه عطار در منطق الطیر

ایرج شهبازی

دی ماه ۱۴۰۰

پرسش درمورد حاجت خواستن از خدا:

دیگری گفتش که ای سرهنگِ راه!	زو چه خواهم، گر رسم آن جایگاه؟
چون شود بر من جهان روشن از او	می‌دانم تا چه خواهم من ازو؟
از نکوتر چیز اگر آگاهی	چون رسیدم من بدو، آن خواهمی.

(منطق الطیر، صص ۳۷۲ - ۳۷۱)



از خدا غیر خدا را خواستن کاملاً نادرست است و ما به جای آن که از او بخواهیم، باید او را بخواهیم:

گفت: ای جاهل! نه‌ای آگاه از او؟	زو که چیزی خواهد؟ او را خواه از او!
مرد را درخواستِ آگاهی به است	کاو ز هر چیزی که می‌خواهی، به است
در همه عالم گر آگاهی از او	زو چه به دانی، که آن خواهی از او؟
هرکه در خلوت‌سرای او شود	ذره‌ذره آشنای او شود
هرکه بویی یافت از خاکِ درش	کی به رشوت بازگردد از درش؟

(منطق الطیر، ص ۳۷۲)



ابوعلی رودباری یک نمونه از انسان‌های والایی است که مطلوبی جز خدا نداشتند:

نیست برگم، تا چو اهلِ شهوتی	سر فروآرم به اندک رشوتی
عشقِ تو با جانِ من در هم سرشت	من نه دوزخ دانم این‌جا، نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا	درناید جز تو کس دیگر مرا
من تو را دانم، نه دین، نه کافری	نگذرم من زین، اگر تو بگذری
من تو را خواهم، تو را دانم، تو را	هم تو جانم را و هم جانم تو را
حاجتِ من در همه عالم تویی	این جهانم، و آن جهانم هم تویی
حاجتِ این دل‌شده، مویی، برآر!	یک نفس، با من به هم، هوئی برآر!

جانِ من گر سرکشد مویی ز تو جانِ بَیر! هایی ز من، هویی ز تو».

(منطق الطیر، ص ۳۷۲)



یکی از بزرگ‌ترین موانعی که پیش روی سالک سد می‌شود، ترس از دوزخ و شوق بهشت است:

حق تعالی گفت: ای داوودِ پاک!	بندگانم را بگو کای مُشتِ خاک!
گر نه دوزخ، نه بهشتی مرا	بندگی کردن نه زشتی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار	نیستی با من شما را هیچ کار؟
من چو اِسْتِحْقَاقِ آن دارم عَظیم	می‌پرستیدم، نه از اومید و بیم
گر رجا و خوف نه در پی بُدی	پس شما را کار با من کی بُدی؟
می‌سزد چون من خداوندَم مُدام	کز میان جان پرستندم مُدام
بنده را گو: باز کش از غیر دست!	پس به اِسْتِحْقَاقِ ما را می‌پَرست!
هرچه آن جز ما بُود، در هم فکن!	چون فکندی بر همش، در هم شکن!
چون شکستی پاک، در هم سوز تو!	جمع کن خاکسترش یک روز تو،
این همه خاکستر آن‌گه برفشان	تا شود از بادِ عِزّت بی‌نشان
چون چنین کردی، تو را آید کنون	آن‌چه می‌جویی ز خاکستر برون

(منطق الطیر، ص ۳۷۳)



توجه به لذت‌های بهشتی و آنها را به هدف خود تبدیل کردن، نشانه رانده شدن از درگاه حق است:

گر تو را مشغولِ خُلد و حور کرد تو یقین دان کآن ز خویش دور کرد

(منطق الطیر، ص ۳۷۳)



و نیز:

داد ایاز آن قوم را حالی جواب	گفت: «بس دورید از راهِ صواب
نیستی آگه که شاهِ انجمن	دور می‌اندازدم از خویشان (ص ۳۷۳)
می‌دهد مشغولی‌ام، تا من ز شاه	بازمانم دور، مشغولِ سپاه
گر به حُکم من کند مُلکِ جهان	من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچه گوید، آن توانم کرد و بس	لیک از او دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد مُلک و کارِ او؟	مُلکَت من بس بُود دیدارِ او».

(منطق الطیر، صص ۳۷۴ - ۳۷۳)



تنها پس از رها کردنِ بهشت و دوزخ است که ما تواناییِ درکِ مهرِ بی‌پایانِ خدا به خودمان را درمی‌یابیم:

گر تو مردِ طالبی و حق‌شناس	بندگی کردن درآموز از ایاس! ...
هر شبی از بهرِ تو، ای بُو الفُضُول!	می‌کنند از اوجِ جَبّاری نُزُول
تو ز جای خود چو مردی بی ادب	برنگیری گام، نه روز و نه شب ...
ای دریغا! نیستی تو مردِ این	با که بُتوان گفتِ آخرِ دردِ این
تا بهشت و دوزخت در ره بُود	جانِ تو زین راز کی آگه بُود؟
چون از این هر دو برون آیی تمام	صبحِ این دولت برونتِ آید ز شام
گلشنِ جَنّت نه این اصحابِ راست	ز آن‌که عَلِیون ذَوِی الْأَلْبَابِ راست
تو چو مردانِ این بدین ده، و آن بدان!	درگذرا! نه دل بدین ده، نه بدان!
چون ز هر دو برگذشتی فَرْدُ تو	گر زنی باشی، تو باشی مردُ تو.

(منطق الطیر، ص ۳۷۴)



رابعه، آن بانوی بلندهمت که سر به دنیا و عقبی فرود نمی آورد، از نمونه های اعلای خداپرستی عاشقانه و خالصانه است:

دشمنان را کارِ دنیا می بساز!	رابعه گفتی که ای دانای راز!
ز آن که من زین کار آزادم مُدام	دوستان را آخرت ده بر دوام!
کم غمم گر یک دَمَتِ مونس شوم	گر ز دنیا، و آخرت مُفلس شوم
ز آن که دایم تو بسی از تو مرا	بس بُود این مُفلسی از تو مرا
یا به جز تو هیچ خواهم، کافرم	گر به سوی هر دو عالم بَنگرم

(منطق الطیر، ص ۳۷۴)



همه مطلوب های دنیا بدیل و جانشین دارند، اما خدا یگانه است و هیچ کس جای او را نمی گیرد:

هفت دریا زیرِ پُل او را بُود	هر که او را هست، کُل او را بُود
مِثَل دارد، جز خداوندِ عزیز	هر چه بود و هست و خواهد بود نیز
اوست دایم بی نظیر و ناگزیر	هر چه را جویی جز او، یابی نظیر

(منطق الطیر، صص ۳۷۴ - ۳۷۵)



و نیز:

کرد با داوودِ پیغامبر خطاب،	خالقِ آفاقِ مِنْ فَوْقِ الْحِجَابِ
خوب و زشت و آشکارا و نهان،	گفت: هر چیزی که هست اندر جهان
نه عَوَضِ یابی و نی همتا مرا	جمله را یابی عَوَض، إِلَّا مرا
من بَسَمِ جانِ تو، تو جانِ کنِ مباش!	چون عَوَضِ نَبُودِ مرا، بی من مباش!
یکِ نَفَسِ غافلِ مباش از ناگزیر!	ناگزیرِ تو منم، این حلقه گیر!
هر چه جز من پیشت آید، آن نخواه!	لحظه ای، بی من، بقای جان نخواه!

(منطق الطیر، ص ۳۷۵)



هر چیزی غیر از خدا بُت است؛ بنابراین خواستن چیزی یا کسی غیر از خدا به معنای بت پرستی است:

بُت بُود هرج آن گزینی تو بر او کافری، گر جان گزینی تو بر او

(منطق الطیر، ص ۳۷۵)



کسی که جز خدا را نخواهد، البته به مطلوب‌های مادی خود نیز می‌رسد:

تا چو بُت در پا نه‌افتی در به در	بشکن این بُت‌ها که داری سر به سر!
تا بسی جوهر فروریزد ز پوست	نفسِ چون بُت را بسوز از شوقِ دوست!
از «بلی» گفتن مکن کوتاه دست!	چون به گوشِ جان شنیدستی اَلست
از بلی سر در مکش زین بیش تو!	بسته‌ای عَهْدِ اَلست، از پیش، تو
کی شود انکارِ آن کردن درست؟	چون بدو اقرار آوردی نخست
پس به آخر کرده انکارِ اَلست!	ای به اوّل کرده اقرارِ اَلست!
چون توانی شد در آخر عاقِ تو؟	چون در اوّل بسته‌ای میثاقِ تو
هرچه پذیرفتی، وفا کن، کژ مباد!	ناگزیرت اوست، پس با او بساز!

(منطق الطیر، ص ۳۷۶)



برخی از انسان‌ها به سبب وابستگی‌هایی که به دیگران دارند، از سلوک به سوی سیمرغ بازمی‌مانند. وصف

حال این قبیل کسان از زبان بلبل چنین مطرح شده است:

وز کمالِ عشقِ نه نیست و نه هست ...	بلبلِ شیدا در آمد مستِ مست
جمله شب می‌کنم تکرارِ عشق ...	گفت: «بر من ختم شد اصرارِ عشق

چون کند معشوقِ من در نوبهار	مُشکِ بویِ خویش بر عالمِ نثار،
من پردازم خوشی با او دلم	حل کنم بر طَلَعَتِ او مُشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود	بلبلِ شوریده کم گویا شود
ز آن که رازم درنیايد هریکی	رازِ بلبلِ گل بداند بی‌شکی
من چنان در عشقِ گل مُسْتَعْرِقَم	کز وجودِ خویش مَحْوِ مُطْلَقَم
در سرم از عشقِ گل سودا بس است	ز آن که مَطْلوبم گلِ رَعْنَا بس است
طاقتِ سیمرغ نآرد بلبلی	بلبلی را بس بُود عشقِ گلی
چون بُود صد برگِ دلدارِ مرا	کی بُود بی‌برگی کارِ مرا؟

(منطق الطیر، ص ۲۶۶)



پاسخ هدهد به بهانه بلبل چنین است که عشق به موجودِ ناپایدار و فانی کار درستی نیست. باید معشوقِ آدمی جاودانه و باقی باشد. عشق به صورت درست نیست:

هدهدش گفت: «ای به صورت مانده باز!	بیش از این در عشقِ رَعْنایی مناز!
عشقِ رویِ گل بسی خارت نهاد	کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال	حُسنِ او در هفته‌ای گیرد زوال
عشقِ چیزی کآن زوال آرد پدید	کاملان را آن ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در کارت کشد	روز و شب در ناله زارت کشد،
درگذر از گل؛ که گل هر نوبهار	بر تو می‌خندد، نه در تو، شرم دار!

(منطق الطیر، ص ۲۶۶)



گل در روی بلبل نمی‌خندد، بلکه بر او می‌خندد؛ چون دل بستن به موجود فانی حماقت است:

گفت: «چون می‌دیدمت بس بی‌هُتَر
بر تو می‌خندیدم آن، ای بی‌خبر!

بر سر و روی تو خندیدن رواست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود

لیک در روی تو خندین خطاست.
هرچه بود، اصلا همه آن هیچ بود.

(منطق الطیر، ص ۲۶۷)



در بخش دیگری از **منطق الطیر**، یکی از مرغان از دل‌بستگی خود به دل‌داری زیبارو سخن می‌گوید:

دیگری گفتش که ای مرغِ بلند!
عشقِ او آمد، مرا در پیش کرد
شد خیالِ روی او ره‌زنِ مرا
یک نفس بی او نمی‌یابم قرار
چون دلم، در پس بُود در خونِ خویش
وادی در پیش می‌باید گرفت
من زمانی بی‌رُخ آن ماه‌روی
دردم از دارو و درمان درگذشت
کُفرِ من، ایمانِ من از عشقِ اوست
گر ندارم من در این اندوه کس
عشقِ او در خاک و در خونم فکند
من چو بی‌طاقت شدم در کارِ او
خاکِ راهم، غرقه در خون، چون کنم؟

عشقِ دل‌بندی مرا کرده است بند
عقلِ من بر بُود و کارِ خویش کرد
و آتشی زد در همه خرمِ مرا
کُفرم آید صبر کردن ز آن نگار
راه چون گیرم من سرگشته پیش؟
صد بلا بر خویش می‌باید گرفت
چون توانم بود هرگز راه‌جوی؟
کار من از کُفر و ایمان درگذشت
آتشی در جان من از عشقِ اوست
هم‌دم در عشقِ او اندوه بس
زلفِ او از پرده بیرونم فکند
یک نفس نَشکیم از دیدارِ او
حال من این است، اکنون چون کنم؟

(منطق الطیر، ص ۳۳۲)



پاسخ دهد به این پرنده این است که معشوق تو دارای زیباییِ صوری است و زیباییِ صوری پایدار نیست.
زیبایی صورت از بین می‌رود و تو را غمگین و تنها بر جای می‌گذارد:

گفت: ای در بندِ صورت مانده!
 عشقِ صورت نیست عشقِ معرفت
 هر جمالی را که نُقصانی بُود
 هر جمالی را که نَبود بی زوال
 صورتی از خلط و خون آراسته
 گر شود آن خلط و آن خون کم از او
 آن که حُسنِ او ز خلط و خون بُود؟
 چند گردی گردِ صورت عیبِ جوی
 گر برافتد پرده از پیشانِ کار
 مَحْوَ گردد صورتِ آفاقِ کُل
 دوستیِ صورتیِ مُختَصَر
 و آن که او را دوستیِ غیبی است
 هرچه نه این دوستی، ره گیردت

پای تا سر در کُدُورَت مانده!
 هست شهوتِ بازی حیوانِ صفت
 مرد را از عشقِ تاوانی بُود
 کُفر باشد نیست گشتن ز آن جمال
 کرده نامِ او مهِ ناکاسته
 زشت تر نَبود در این عالم از او
 دانی آخر کآن نکویی چون بُود؟
 حُسن در غیب است، حُسن از غیب جوی!
 نه همی دِیَار مَاند، نه دیار
 عِزها کُلّی بدل گردد به دُل
 دشمنی گردد همی با یکِ دگر
 دوستی این است کز بی عیبی است
 بس پشیمانی که ناگه گیردت

(منطق الطیر، صص ۳۳۳ - ۳۳۲)



دوستی با موجودات فناپذیر و میرا درواقع گرفتار کردن خود در دریای رنج و اندوه است. شخصی دردمند و غمگین نزد شبلی می آید و شبلی به او می گوید: یاری انتخاب کن که هرگز نمیرد:

شیخ گفتا: «چون دلت بی خویش از اینست
 دوستی دیگر گزین، ای یار! تو
 دوستی کز مرگ نُقصان آورد
 هرکه شد در عشقِ صورت مُبتَلّا
 زودش آن صورت شود بیرون ز دست
 این چه غم باشد؟ سزایت بیش از اینست
 کاو نمیرد، تا نمیری زار تو
 دوستیِ او غمِ جان آورد
 هم از آن صورت فتد در صد بلا
 و او از آن حیرت کند در خون نشست».

(منطق الطیر، ص ۳۳۳)



تمام هستی را موهبت‌ها و لطف‌های خدا پر کرده است و ما دائماً باید به نعمت‌های ارزشمند خدا بیندیشیم و بزرگواری‌های او را به خود یادآوری کنیم، تا بدانیم از چه موجود زیبا و لطیف و بزرگواری دور افتاده‌ایم:

روزبازاری	چنین	آراسته	تو زیانِ خویش را برخاسته
هر نفس ز انفاسِ عُمَرَتِ گوهری است	سوی حق هر ذره نو رهبری است		
از قدم تا فرق نعمت‌های اوست	عرضه ده بر خویش نعمت‌های دوست!		
تا بدانی کز که دور افتاده‌ای	در جدایی بس صبور افتاده‌ای		
حق تو را پرورده در صد عزّ و ناز	تو ز نادانی به غیری مانده باز.		

(منطق الطیر، صص ۳۳۴ - ۳۳۳)



عطار طبقِ سخنِ شگرف و ژرفِ حلاج، ارتباطِ عاشقانه با خدا را به «در تابستان باده کهن خوردن با اژدها» مانند کند. متنِ عربیِ سخنِ حلاج و ترجمه فارسی آن چنین است:

ندیمی غیر منسوبِ اِلِی شئی مِنَ الحیفِ	سقانی مثل ما یشرِب کفعلِ الضیفِ بالضیفِ
فَلَمَّا دَارَتِ الْكَأْسُ، دَعَا بِالنَّطْعِ وَ السَّيْفِ	کَذَا مَنْ یَشْرَبُ الرَّاحَ مَعَ التَّيْنِ بِالصَّيْفِ

ترجمه: «حریف من به هیچ ستمی منسوب نیست. او شرابی به من نوشاند چنان که مهمانی به مهمان خود باده دهد. چون دوری چند گذشت، شمشیر و نطع خواست. آری، چنین است سزای کسی که با اژدها، در تابستان، باده کهنه بخورد».



ترجمه منظوم سخن حلاج از عطار:

ای در اوّل آشنایی یافته!	وآخر از غفلت جدایی یافته،
پای در عشقِ حقیقی نه تمام!	نوش کن با اژدها مردانه جام!

(منطق الطير، ص ٣٣٤)